

ISBN: 978-600-92824-7-1

کتاب ترجمه‌ای است از

نظام حکمت

Kan Konuşmat

Nazım Hikmet

Adam Yayınları

Türkçe'den Farsçaya Çeviren:

Arslan Pasini

خون حرف نمی زند

ناظم حکمت

ترجمه‌ی ارسلان فصیحی

مجله ۰۰۶۱

شماره ۰۰۶۲۶

مجله ۰۰۶۱

شماره ۰۰۶۲۶

مجله ۰۰۶۱

۵/ شماره ۰۰۶۲۶

شماره ۰۰۶۲۶

شماره ۰۰۶۲۶

store@ketabsarvenik.com

شماره ۰۰۶۲۶



یک

زنی که از خانه‌ی کنار بقالی بیرون می‌آید و حرفی که استاد جمال گبر می‌زند

این جا مدرسه است؛ مدرسه‌ای که دیوارهایش را مثل دیوارهای قلعه ساخته‌اند تا کسی نتواند داخل شود و پشت پنجره‌هایش میله‌های آهنی کلفت زده‌اند تا کسی نتواند خارج شود...

الان مدرسه خالی است. چون در محله درختی نیست و پرنده‌هایی که روی شاخه‌های درخت بنشینند، بچه‌های محل هم شیشه‌های این مدرسه‌ی خالی را با سنگ زده‌اند و شکسته‌اند و روی زمین ریخته‌اند. این طوری، در تاریکی محله‌ی مدرسه‌دار راهی درخشان درست شده.

اوستا نوری هم از همین راه گذشت و به طرف محله‌ی خودش پیچید. محله‌ی اوستا نوری شبیه محله‌ی مدرسه‌دار نیست. پشتش به کوه است و جلوش باز و رو به دریا. در کوچه‌هایش هم دیوار بلند مدرسه نیست که جلو یادی را بگیرد که در کوچه‌ها مانند رودی نامرئی جاری می‌شود.

آدم مریض قبل از وارد شدن به محله‌ای که باد در کوچه‌هایش جولان می‌دهد، باید دکمه‌های کتش را خوب ببندد. اوستا نوری هم همین کار را کرد. گلویش بدجوری می‌سوخت و وقتی باد تند و تیز محله‌اش مثل کارد به

سینه‌اش خورد، حس کرد انگار جایی در وجودش رگی بزرگ پاره شد... چون همه‌ی خونش، با گرما و شدت گلوله‌ای تازه شلیک شده، از زیر پوستش به طرف سرش شروع به حرکت کرده بود.

اوستا نوری بیست و پنج سال دارد. اما چون چهار سال قبل، سال اعلام مشروطیت، تراشه‌ی آهن به چشم راستش خورد و چشمش کم سوشد و بعدش که از مدرسه‌ی صنایع بیرونش کردند، خانه‌ی یک طبقه‌ی مادرش در ساری گوزل را فروخت و با پولش «تعمیرگاه هرگونه آلات و ادوات مکانیکی» باز کرد، همه به او «اوستا نوری» می‌گویند.

اوستاها حتی اگر با گلولی که دردش رفته رفته بیشتر می‌شود و با تنی که تبش لحظه به لحظه بالاتر می‌رود وارد محله‌ای شوند که باد در آن سر خود می‌گردد، نباید وقاری را که «لازمه‌ی استادی» است از دست بدهند، نباید نگران و دستپاچه به نظر برسند. اوستا نوری هم سعی کرد «وقار استادی» اش را از دست ندهد؛ آهسته و سنگین راه می‌رفت، طوری که انگار هیچ دردی ندارد. جلو بقالی محله رسید. لحظه‌ای ایستاد. درست در همان لحظه در خانه‌ی کنار دکان بقالی باز شد. زنی جوان و چادری بیرون آمد؛ روبنده‌اش افتاده بود. اوستا خودش را کشید سمت دکان. اما درست همان موقع مردی به پشت اوستا خورد و از در بقالی بیرون پرید.

زن در پیش و مرد در پی. مردی که از بقالی بیرون آمده بود به زنی رسید که از خانه‌ی کنار بقالی بیرون آمده بود؛ نوک روبنده‌ش را که باد در هوا می‌رقصاندش با دست گرفت و کشید، چیزهایی زیر لب گفت و از کنارش گذشت.

زن ایستاد. مرد جلوتر رفته بود و سرنبشی که یک طرفش به محله‌ی مدرسه‌دار راه داشت، منتظر زن ایستاده بود.

اوستا نوری صدایش کرد.

«حسن.»

مردی که سرنبش محله‌ی مدرسه‌دار ایستاده بود، جواب داد:

«بله اوستا؟»

«بیا این جا بینم.»

حسن آمد. از اوستا سه سال کوچک‌تر بود. اما طوری با همدیگر صحبت می‌کردند انگار اختلاف سنی شان بیست و سه سال است: چون نوری اوستا بود و حسن در دکان اوستا علی، همسایه‌ی اوستا نوری، «شاگرد».

«حسن، این زن بیچاره رو راحتش بذارین...»

«به روی چشم. اما اوستا...»

اوستا نوری دست حسن را گرفت.

حسن مثل بچه‌ای که دستش را توی منقل فرو کرده باشند، فریاد کشید:

«اوستا، تو که داری عین آتیش می‌سوزی.»

«یه کم ناخوشم.»

«تکیه بده به من، اوستا. بذارتا خونه برسونمت.»

اوستا نوری به شانه‌ی حسن تکیه داد. اولین قدم را که برداشتند، هر دو زیرچشمی پشت سرشان را نگاه کردند. زنی که از خانه‌ی کنار دکان بقالی بیرون آمده بود، از سرنبش محله‌ی مدرسه‌دار گذشته بود و رفته بود و از نظرها ناپدید شده بود...

اوستا، انگار لرز کرده‌ی...

جلو در رسیدند. اوستا نوری، پیش از آن که ریسمان زنگوله‌ی در را بکشد،

به حسن گفت:

«منو نیگا کن... به مادرم نمی‌گیم که تب دارم. مادرم از تب خیلی می‌ترسه. چون پدرم رو هم‌چوتبی برد... بهش می‌گیم پام پیچ خورده.»

اوستا ریسمان زنگوله را کشید.

«تو هم بیا تو حسن. مادرم تنهایی نمی‌تونه جا بندازه. از صبح تا حالا لابد خیلی کار کرده و خسته شده. منم که حال و روز خوشی ندارم. تو بیا جامو بنداز و رختخواب رو مرتب کن.»

حسن همان‌طور که داشت با کمک مادر اوستا نوری روی بالکن جا

می‌انداخت، با خودش می‌گفت: «این اوستا نوری هم آدم عجیب و غریبه

ها. تو خونه که نمی‌ذاره این پیرزن دست به سیاه و سفید بزنه، لابد می‌خواه